اثـر ها

شامل

شعرازشعرای معاصرایران

کردآوردهٔ

لانی کاظم سعیدی

فهرست

ر سومین نشریه ایست که ازطرف بنگاه
دردسترس علاقمندان و پیروان مکتب شعر
ود .
قدمه اولین نشریه خودمتذکر شدیم، این
رمعرفی بیشترو تجلیل و تکریم ازمقام علمی
سخنسرایان ایران وجهان تأسیس گردیده
ازانتشار این مجموعه ها که در وحله اول
ی برای تهیه وجمع آوری وتنظیم مطالب
یچگونه سود و نفعی نبرده است .
ه در این کشور همیشه عـده ای شیاد و
که از کوچکترین ابتکار وذوق دیگران
وبدون دردسر از دسترنج آنها استفاده
زیکی از نشریات این بنگاه نیز تقـلید
چون وسائل توزیع وپخش آنرا نداشتند
کتاب» زده که نه تنها باعث ضررهای مادی
را فراهم نمودند بلکه بمقام وحیثیت شاعری
این مؤسسه چاپ شده بود لطمه بزرگی

وارد ساختند. هرچند درآینده ازاعمال سوء این عده جـداً جلوگیری بعمل آمده وازحقوق بنگاه ومؤلفین ونویسندگان آن دفاع خواهدشد ولی یادآوری آن دراینجا بی مناسبت نبود.

بهرحال این مجموعه که از ٦١ قطعه شعر بسبکهای مختلف تشکیل یافته نمونه‌ای از اشعارجدید و قدیم شعرای نامی معاصرایران است که درانتخاب آنها وقت کافی بکار رفته وتا اندازه‌ای میتوان گفت که این منتخب نمونه‌ای از بهترین آثار این گویندگان باشد . درمقام وارزش هرشاعر تبعیضی بکاربرده نشده ومطابق معمول اسامی هریك به ترتیب حروف تهجی نوشته شده‌است .

امید است که «اثرها» مورد قبول ادب دوستان واقع گشته ومارا درچاپ جلد دوم آن که حاوی نمونه هائی از آثار بقیه شعرای نامی معاصراست تشویق ویاری فرمایند .

بنگاه مطبوعاتی آرمان

ایرج میرزا　　　　　　درگذشت ۱۳۴۴ قمری

هدیه عاشق

عـاشقی محنت بسیـار کشید
تا لب دجله بمعشوق رسید
نشده از گــل رویش سیراب
که فلك دسته گلی داده بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود
فـارغ از عاشق دلسوخته بود
دید در روی شط آید بشتاب
نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت بهبه چه گل زیبائیست
لایق دست چو من رعنائیست
حیف از این گل که برد آب او را
کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست
جست در آب چو ماهی از شست
خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز
که نکوئی کن و در آب انداز

خواست آزاد کند از بندش
اسم گل برد و در آب افکندش
گفت رو تا که ز هجرم برهی
نام بی‌مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم
از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط
دل بدریا زد و افتاد بشط
دید آبیست فراوان و درشت
بنشاط آمد و دست از جان شست
دست و پائی زد و گل را بربود
سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کی آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم بگیر این گلهٔ تو
بکنش زیب سر ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن
عاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق ما
که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان را همه گر آب بـــرد
خوبرویان همه را خــواب برد

افراشته (محمدعلی)

شغال محکوم

ای شغال تنــه کنده ، خپله
دیدی افتاده دمت لای تله ؟
خوب بد جنس جد اندر جد دزد
کار ناکرده چه میخواهی مزد ؟
بی شرافت ، بکدام استحقاق
میکنی خربزه‌هـــا را قاچاق ؟
آخر ای بی هنر و بی همه چیز
که تو را کرده عزیز جالیز ؟
نیمه شب بهر چه آئی پابوس
دزد ، دزدانه بری مرغ وخروس ؟

بی گذرنامه و بی پروانه
چه زنی هر وله دور لانه
مالکی ، باج زمین میطلبی ؟
شیخی از بابت دین میطلبی ؟
مرغ بی وقت مگر چیزی خوند
که تناول بنماید آخوند
سیدی ، عامی ، تا خمس وذکوات
بتو تقدیم نمایم ، بد ذات؟
متولی دهات مائی
یا شفا یافتهٔ آقائی ؟
یا که هستی گل مولا درویش
سر خرمن طلبی حصهٔ خویش ؟



باری از شرع مطهر گذریم
از در عدل مظفر نگریم
چوب دارستی یا جنگلبان ؟
آدم ثبت ، سجل یا نوغان ؟

بهر اجباری از رکن و ستاد
آمدی یا به هوای مازاد؟
پست امنیه فرستاد تو را
ببری خدمتشان مرغ مرا؟
سوء پیشینه مگر دارد آن
سر دیوار پریده حیوان؟
بخشدار هستی یا فرماندار
شهردار هستی یا ستاندار
خط مگر داری از آقای وزیر
یا که دستور شفاهی ز امیر؟
بلا تشبیه رئیس الوزراء
توصیه کرده بجالیز تو را
مگر از دفتر مخصوص کسی
به تو داده سمت بازرسی؟



از سر شخم زدن تا خرمن
شده یکدفعه کنی یاری من؟

هیچ در مدت عمـرت یکبار
دستت از بیل شده آبله‌دار ؟
هیچ شد یخ کنی از سرمائی
هیچ شد غش کنی از گرمائی ؟
ین همه پیشکشت ای نـامرد
شد بگوئی نکند دستت درد ؟



حال اگر توبه وصیت داری
••••• وار بگـو ، مختـاری
پوستت را کنـم و کاه کنـم
سـر جـالیز بدارت بـزنم
تنه‌لش ، جـایگزین سـرخـر
عبرت‌الناس (!) شغالان دگـر
رقص مطبوع کنی بر سر دار
مثـل بعضی وزراء بلغـار
سخن برزگر اینجا که رسید
از ته قلب ، شغال آه کشید

گفت افسوس که بی تدبیری
شیر موش هستی و موش شیری

☆☆☆

دزدیك جوجه خروس ، حلق آویز
دزد ده دهکده آقا و عزیز ؟
دزد یك خربزه اندر سر ، دار
دزد صد قریه جناب سردار
زالوی خون هزاران دهقـان
حضرت اشرف و خان و اعیان ؟
داشتی گر هنر و عقل و کمال
همه بودند بعرف تـو شغال

اخگر (احمد فرسیو)

مهروطن

تا مهر وطن در دلم انگیخته دارم
خون دلم ازدیده رخ ریخته دارم

موحافظ سر هست وقشون حافظ کشور
دلرا بقشون وطن آویخته دارم
در راه دفاع وطن پاك شب و روز
برروی عدو تیغ بر آهیخته دارم
این آب و گلم ارث ز اجداد رسیده است
خون دل خود با گلش آمیخته دارم
تا ریخته تاریخ وطن کلك مورخ
آب رخ دشمن بزمین ریخته دارم
هرچند که بگسیخته شیرازه اول
بس فخر باین رشتهٔ بگسیخته دارم
هرگز نرسد دست طلب دامن مطلوب
تا طفل دل ازمدرسه بگریخته دارم
اخگر نکند شکوه ز بیگانه و از خویش
با دست خود این خاك بسر ریخته دارم

ادیب برومند

غزل

گفتی که حاجتم به ترحم روا کنی
با ما روا نبود که ترك وفا کنی
چندم بدام افکنی ای خیره باغبان
وانگاه بر شکسته بشاخم رها کنی
تا کی روان کنم ز کنار این شط سرشك
تا در میان خون دل من شنا کنی
بر دوش خسته بار نهادن که کار نیست
کار آن بود که درد دلی را دوا کنی
مگذار کز گزند حوادث شود خراب
کاخی که در دلی ز محبت بنا کنی !
آمیخته است مهر تو با خون من چو شیر
وین هردو از هم نتوانی جدا کنی !
ای گل چه میشود که بشکرانهٔ جمال
رحمی بحال بلبل دستانسرا کنی !

رفتی ز کوی انس وکدر ساختی دلم
وقت است اگر بیائی و باما صفا کنی
دیگر ز کار بسته ننالم بسان نی
گر یکدو دم ز تار دلم عقده وا کنی
ای نی تو چنگ بر دل عشاق میزنی
هر گه که ساز شکوه بشور و نوا کنی
با غیر هم جفا نکند کس بپاس مهر
حیف است کاین معامله با آشنا کنی
یکبار نیز سایه فکن بر سر **ادیب**
زان بیشتر که قامتم از غم دوتا کنی

ادیب الممالك فراهانی

نازدلدار

دلدار بمن از همه کس بیش کند ناز
پیوسته بر این عاشق دلریش کند ناز
گه بر تنم **از** خامهٔ پر نوش دهد جان
گه بردلم از نامهٔ پر نیش کند ناز

کو ناز کند بر دل مجروحم ازا براك
نازش بکشم هرچه از این بیش کند ناز
ترسم که در آئینه به بیند رخ خودرا
گیرد نظر از عاشق و برخویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کلهٔ فقر
وین شاه کله دار بدرویش کند ناز
بیگانه در آن خانه محال است بر دراه
کو خویش پرست آمدو برخویش کند ناز
نازش همه جا بر دل رنجور امیری است
اما بدوصد غصه و تشویش کند ناز

افشار (دکتر محمود)

شراب یا شر-آب

چه هستی ؟ گفتمش ای بادهٔ ناب
که بردی از سرم هوش از دلم تاب
بگفتا : شاخه ای ناچیز بودم
مرا دهقان فرو زد بر لب آب

نهالی گشتم و زان پس درختی
چو زلف دختران پرپیچ وپرتاب
بر آوردم چو مروارید خوشه
همه چون دانه های در خوشاب
مرا کندند و بردند و نهفتند
بخمی در اطاقی قفل بر باب
شدم زیباتر و سرمست و دلبر
پس‌از چندی که سر بر کردم‌از خواب
بـه نسبت چون بود کار زمانه
بخوانندم شراب‌و گاه «شر-آب»

آیتی (عبدالحسین) درگذشت ۱۳۳۱ شمسی

توبه شکنی

مرا عزم ثابت مرا رأی صائب
بر این‌شد که بایدشد از توبه صائب
نگارا غمم کرده آنقدر پژمان
که گشته وجودم بشکل مصائب

شده روزم از توبه چون طرهٔ تو
مرا توبه بشکن ز مشکین ذوائب
شکن زلف مشکین بر آن روی رنگین
تو بزدا مصائب تو بر با نوائب
بجانم زروکاس سیمین در افکن
از آن لعل سیال و یاقوت ذائب
نه مینا کفافم دهد نـی صراحی
تهی کن خم باده پر کن کواعب
مگر تـا بمستی ببرم عـلائق
ز خویش و تبار از بنین وربائب
چنان برهم از قید حال و مضارع
که نشناسمی از مخاطب مغائب
نه تکذیب گویم ز فعل رذائل
نه تعریف سازم ز حال نجائب
کشم خط نسخی بکل جرایدُ
زنم دست محوی بجمع کتـائب
نظر پوشم از هرچه عالی و دانی
بدارم دل از هر چه مشهود وغائب

که با قلب فارغ مگر سجده آرم
بدرگاه سلطان مالك رقائب
خدائی که از اوست رمزالکنائز
خدیوی که از اوست کنزالغرائب
شها جز درت هرکه جوید پناهی
بدنیاست خاسر بعقباست خائب
پناهندهٔ درگه رحمتت شد
بری از نواقص عری از شوائب
خوش آن خاك کز آب مهرت عجین شد
در آندم که بد ، بین صلب و ترائب
ز تو خواست آواره پوشد گنه را
نجست او مکانی که باشی تو غائب

سید صدرالدین بلاغی

ماجرای عشق و فراق

من دلبری زجمله جهان برگزیده ام
وز غیر او علاقه دلرا بریده ام

پوشیده‌ام بپای طلب خار و خاك و خون
از بسکه در پیش به تمنا دویده‌ام
پروانه‌وار از سر هر گل گذشته‌ام
در سایه گذشت، باین گل رسیده‌ام
نشنیده‌ام جز از لب لعلش پیام روح
جز عارضش حقیقت جانرا ندیده‌ام
تا سر کنم بعشق رخش نغمه‌های انس
از آشیان قدس بدینجا پریده‌ام
شرح فراق روی تو باخون نوشته‌ام
انگشت خویش بسکه بدندان گزیده‌ام
درراه عشق برسر آورد روزگار
آن سر گذشتها که زمجنون شنیده‌ام
فریادی‌ای خروس‌ از ین سهمناك شب
من نیز چون‌ تو چشم براه سپیده‌ام
ای بامداد وصل بیا کز شب فراق
دور از تو رنجهای فراوان کشیده‌ام

ملك‌الشعرای بهار   درگذشت ۱۳۳۰ شمسی

درراه عشق

در طواف شمع میگفت این سخن پروانهٔ
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانهٔ

بلبل ازشوق گل، پروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی درغم جانانهٔ

گر اسیرخال وخطی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانهٔ

تا نفرمائی که بی‌پروا نئی در راه عشق
شمع وش پیش توسوزم گر دهی پروانهٔ

منعمان را خانه آبادان ودل‌خرم چه باك
گرگدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانهٔ

کی‌غم بنیاد ویران‌دارد آنکس‌خانه‌نیست
روخبر گیراین معانی را ز صاحب خانهٔ

عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ار هم بگسلان دیوانهٔ

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد، بهار
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانهٔ

پروین اعتصامی　　　　　در گذشت ۱۳۲۰ شمسی

مست و هشیار

محتسب، مستی بره دیده و گریبانش گرفت
مست گفت، ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی، زانسبب افتان و خیزان میروی
گفت، جرم از راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت، می باید تو را تا خانهٔ قاضی برم
گفت، رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت، نزدیك است والی را سرای، آنجا شویم
گفت، والی از کجا در خانهٔ خمار نیست
گفت، تا داروغه را گوئیم، درمسجد بخواب
گفت، مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت، دیناری بده پنهان وخودرا وارهان
گفت، کارشرع، کار درهم و دینار نیست

گفت ، از بهر غرامت ، جامه‌ات بیرون کنم
گفت پوسیدست ، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت ، آگه نیستی که از سر درافتادت کلاه
گفت ، در سر عقل باید ، بی کلاهی عار نیست
گفت ، می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت ، ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت ، باید حد زند هشیار مردم ، مست را
گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

پرتو (سیدعبدالعلی علوی)

نصیب

-۱-

بیرنگ وز رنگها گریزان،
سرسوده بپای بیقراری ،
سیری و سعادت و خوشی را
دانسته امور اعتباری ،
فقر و مرض و گرسنگی را

پنداشته حکم کرد کاری
در چهرهٔ آن فقیر خواندم
کافتاده بخاك بوده عریان...!

-۲-

نومید زهرچه نیك و بدهست
جمعی بکنار او نشسته ،
جمعی همه مستمند ورنجور،
جمعی همه زارودل شکسته ،
جمعی همگی زعمر بیزار
جمعی همه دل بمرگ بسته ،
با این همه منتظر که شاید
آید مردی بگیردش دست.

-۳-

ناگاه رسید نو جوانی ،
بر دولت کار تکیه کرده ،
در سایهٔ بـازوی توانا
نان ازعمل کسان نخورده ،
دانسته که فقر و شوربختی
کس ارث ز آسمان نبرده

خودبانی سرنوشت‌خویش‌است
تاشام ، زبام زندگانی . . . !

-٤-

چون‌دیده‌در آن گروه‌رنجور
رنج تن و رنج جان هویدا
درچین جبین ناتوان خواند
بیداد ستمگران توانا
دریافت که فقروجهل‌و بیداد
این صحنه پدیدکرده‌این‌جا

ناچار ز دل کشید فریاد :
کای قوی‌اسیرزنده در گور!

-٥-

تا کی بامید خفته در راه
ای ملت رنج دیده برخیز
تا چند اسیر جهل و بیداد
با دیو فساد و جهل بستیز
با نیروی اتحاد و ایمان
گرد پی دشمنان بر انگیز

مشتی شو وحق خویش بستان
زین مشت ستمگران بدلخواه،

ـ٦ـ

مشنو که نصیب تو ز دوران
جز رنج وغم و ستمکشی نیست!
با راحت و شادی و تنعم
آنراست که در ستمگری زیست
بنگر بحقیقت ای ستمکش
اندوخته ستمگران چیست؟
جز اشك یتیم و آه مظلوم
جز نالهٔ زار دردمنـدان

پژمان (حسین)

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس پای در این کلبه ویرانه ندارد
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
گفتا (چکنم دام شما دانه ندارد)
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر
راهی بحریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر اینهمه افسانه ندارد

پورداود (ابراهیم)

کشاورز

چرا ای کشاورز ، ای رنجبر
شده رنج ، کار تو بی برگ و بر
ترا نیست جز کهنه کاشانه ای
فروریخته واژگون خانه ای

ترا جامه جز ژنده چوخای نیست
کله برسر و کفش درپای نیست
نداری سر سفره جز نان جو
که از سختی از سنگ برده گرو
چرا این چنین خوار وزار آمدی
زبون و سیه روزگار آمدی
شد ازدرد ومحنت زنت موسپید
همه عمر خود روز نیکی ندید
شد از تنگدستی همی تنگدل
فرو رفته پای امیدش بگل
دوان از پی گوسفند و بره
گهی سوی کوه و گهی در دره
فزون در شکنج است و دررنج تن
ندارد به بر جامه و پیرهن
چرا ازدبستان چنین گشته دور
مر آن کودکت کامده لالو کور
چرا دخترت آمده زرد روی
فشانده چوماتم زده مشك موی

قد سرو آزاد وی چون چمید
چسان آفتش زود از پی رسید
چرا چهر گلگونش افسرده است
تو گوئی چو نسرین پژمرده است
چرا این چنین رنگ از آن لب پرید
هنوزش کس آن لعل را نامزید
چرا نرگس چشم آن سیم بر
فرو رفته از ناتوانی بسر
ورا سینه آئینه آسا بدی
در آن نقش امید فردا بدی
کنون ناتوان گشت آن سیم تن
توانش شمرد استخوان بدن
جمالش بهار خزان دید زود
گل نوجوانیش کم عمر بود
کشیده زبس بار هیزم به پشت
مر آن بار نازو کرشمه بکشت
ز رفتار بد رشك كبك دری
زدی زان بدلها همی اخگری

زبس خار صحرا بپایش خلید
سیه بخت از زندگانی رمید
بروزوشبان بسکه دستاس کرد
شده آتش عشقش از رنج سرد
بسر برده بس با دونان جوین
شد افسرده گلچهر از آن نازنین
ز گرما عرق ریزد از رنج کار
چوژاله ز روی گل اندر بهار
زسرما سیه‌بخت عریان بدن
بلرزد چوبك شاخهٔ نسترن
نه دست آورنجن نه انگشتری
ندیده همه عمر خود زیوری
کشیده دوابرو نشسته نژند
نه درلب سخن نه برخساره‌خند
در اندیشه که از جوانی خویش
که از بخت و ازروزگارپریش
چرا دیگران را زر و زیور است
من زار را بوریا بستر است

خدایا از این روز سیر آمدم
ز بیچارگی زود پیر آمدم
ایا مرگ بشتاب جانم ستان
ز درماندگی الامان الامان
کشاورز ای مردك کهنه سال
زن و دخترت را چنین است حال
ز رنجت فلان بی‌غم و درد ورنج
بر اندوخته گوهر و سیم و گنج
دهی جان ز کار و گذاری خراج
بغلطد توانگر از آن در دواج
بغنود آی وقت امیری گذشت
بهوش آی روز اسیری گذشت
تو هم نیز از اهل این کشوری
ز اعیان و اشراف هم برتری
زراتشت در نامهٔ باستان
ستوده ترا بیش از دیگران
بروی زمین آنچه جنبنده است
ز نیروی برزیگران زنده است

توللی (فریدون)

آرزوی گمشده

ماه ، دل‌افسرده ، در سکوت شبانگاه
بوسهٔ غم زد بکوهسار و فرو رفت
چهرهٔ او بود گوئیا که غم آلود
رفت و ندانم چها که برسر او رفت.

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
رفت بدانجا که بی‌نشان و کران بود
رفت بدانجا که خنده مستیِ غم داشت .
رفت بدانجا که اشك بود وخزان بود.

خسته ز آوارگی ، بدرهٔ تاریك
سربسر صخره کوفت باد و بنالید .
چون دل آواره بخت من که هوسناك
روی بهر آستان نهاد و بنالید

راست ، تو گفتی، نگاه دوزخیان داشت
دیدهٔ اندوهبار اختر شبگرد .
با غم آیندگان خاك همیدید
کاینهمه افسرده بود وخسته و دلسرد .

من بشب تیره بسته دیدهٔ افسوس
مست ، در اندیشه‌های غمزده بودم .
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم

باد بتوفید و ناگهان ز دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد .
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد .

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تك و پو بود.
کیست؟ در آن تیرگی دو بازوی پرمهر
گرم وشبك حلقه زد بگردنم
او بود

جلی (ابوتراب)

صدای طبل

طبال ناتوانی ، با دست رعشه دار
میکوفت طبل ، نیمه شبی برمناره‌ای
میساخت در سکوت شب آن بانگ دلخراش
بیدار خفتگان را ، از هر کناره‌ای
طفلی پرید با تن لرزان ز خواب ناز
بیرون فکند خود را ، از گاهواره‌ای
گریان ز فرط بیم در آغوش مام خویش
با فکر کودکانه همی جست چاره‌ای
مامش بخنده گفت که‌ای دردو چشم من
رخسار دلکش تو فروزان ستاره‌ای
از این صدای شوم مشو مضطرب که نیست
جز پوست پاره‌ای بکف زشت کاره‌ای
گر اندکی گرانتر، کوبد بطبل خویش
از وی بجا نماند ، جز پوست پاره‌ای

دراین عظیم جثه بجز باد هیچ نیست
با ظاهری که دارد وشکل وقواره‌ای
بسیارهایل‌است‌ومهیب است و ترسناك
چون بانك طبل درنظر شیرخواره‌ای

حالت(ابو القاسم)

دل افسرده

دیشب ایدوست بکوی تو دلی آوردم
غرق‌خون کردمش ازحسرت و باخودبردم
نا امیدم مکن ای پادشه حسن که من
بصد امید بدرگاه تو روی آوردم
دور از روی تو در بزم محبت ایدوست
خون دل بود شرابی که بیادت خوردم
اینهمه خار ملامت که مرا رفت بپای
بهرهٔ این بود که درعشق تو پای افشردم
در سرم هست که دیگر پی خوبان نروم
اگر از دست غمت جان بسلامت بردم

منم آن غنچه که دورم ز نسیم کرمت
عجبی نیست که نشکفته چو گل پژمردم
بسکه این زندگی تلخ مرا داده عذاب
بخدا ای اجل از حسرت مردن مـردم
دیگر از من مطلب حالت شادی **حالت**
که ز دست دل افسرده خـود افسردم

یغمائی (حبیب)

قطعه است این یا غزل

صبح برنائی گذشت و شام پیری دررسید
هیچ صبحی نیست آری کز پی آن راشام نیست
شام پیری نیزخواهد رفت ومرگ اندرفراز
هیچ آغازی نیابد کس که بی انجام نیست
گوسفندان‌را یکایك برد وخوردو گرسنه‌است
هیچ گرگی خیره‌تر زین‌خاك‌خون‌آشام‌نیست
از رموز آفرینش هیچکس آگـه نشد
حیرتم من هم دراین وادی کم از خیام‌نیست

مرغ جان تا پر بریزد در کمینگـاه سپهر
اختران جز دانه نبود کهکشان جز دام نیست
از حکیم ار نام ماند این نشان کودکی است
خود حکیم است آنکه جویای نشان و نام نیست
گر حقیقت نیست در گیتی نمیگویم که هست
ور حقیقت هست جز در مذهب اسلام نیست
کیمیای زندگی مستی بود گفت آن حکیم
راه دیگر در رهائی از غم ایام نیست
قطعه است این یا غزل نی قطعه باشد نی غزل
از پریشان فکر من جز چند بیتی خام نیست

حکمت (علی اصغر)

صدق شکسته

شنیدم اوستادی را که میگفت
بشاگردان خود رازی نهانی:
جهان باشد بنزد مرد دانا
یکی دریا مثل در بیکرانی

خرد در پهنهٔ این ژرف دریا
کند که لنگری که بادبانی !
ترا ازعقل کوته ریسمانی است
بکف تاعمق این دریا بدانی .
من سرگشته اندر ساحل بحر
طلب کردم بسی دُر معانی .
بی یك نقطه‌سر گردان‌چو پرگار
بماندم زین محیط جاودانی !
به پیمودم کرانه تا کرانه
بدست عجز و پای ناتوانی !
نصیب‌من‌صدف بشکسته‌ای بود
ازاین‌دریا بدآن گوهرفشانی!!
مرا شد دفتری دانش پریشان
چو اوراق گل از باد خزانی !
مبادا کز جهالت زورق وهم
دراین دریای بی پایان برانی.
نشانی در نیابی از تك او
وگر یابی بود دربی نشانی !

مرا اندرز من از راز گردون
سخن باشد چو وحی آسمانی

دکتر حمیدی (مهدی)

خیال او

دیشب خیال او زسرم دست بر نداشت
زیرا که عمر من به ازاو بارو بر نداشت
دیدم بخواب زانچه که دیدم نکوترش
در کشوری که ایزد از آن خوبتر نداشت
باغ دگر، بساط دگر، سبزه دگر
باغ بهشت بود که نام دگر نداشت
او درمیان باغ روان بود چون پری
هرگز پری هم آنهمه سحر واثر نداشت
دوشیزه بودو گرم طرب بودو گرد گل
روح فرشته بود که خود بال و پر نداشت
چون بچه آهوان سبکخیز و دلفریب
زیبائی سبکسریش حدومر نداشت

میایستاد ومیشد ومیجست ومیگریخت
میماندومیدویدوزکس‌هم حذرنداشت
سرگرم عشق‌بود وسراپا حدیث‌عشق
مست نشاط بود وغم رهگذر نداشت
در خاطرم خیال جفاهای او گذشت
آسیمه سر دوید کز آنها خبر نداشت
سوگند خورد وچشم ترش را گواه کرد
کز آن دوگونه‌جزلب من‌بوسه بر نداشت
وز آن خیالها که مرا بود در نظر
داند خدا که یك سرمؤ در نظر نداشت
آن دختری که ننگ وفا بود ، او نبود
او نسبتی بدان بت آشوبگر نداشت
میخواستم که نشنوم و شکوه سر کنم
تاب شکایت آن نفس محتضر نداشت
دل در برم طپید و سخن در لبم شکست
کردم اگر حدیث غمی پا وسر نداشت
اول باشك شستم و بزدودم از گناه
رخساره ای که دلبریش را قمر نداشت

زان پس دوتن یکی شدو مرغی شد و پرید
آن هردو جان که طاقت هجر اینقدر نداشت
ایکاشکی خروس ، دوش مرده بود
یاشب نمرده بود و فروغ سحر نداشت !

دکتر خانلری (پرویز)

یغمای شب

شب بیغما رسید و دست گشود
درته دره هرچه بود ربود
رود دیری است تا اسیر وی است
بشنو این هایهای زاری رود

کنج باغ از سپیدو سرخ و بنفش
همه درچنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
برسر شاخ سیب و بالارفت

شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درخت ها گم شد
بر نیامد ز هیچ یك آواز

بانگ برداشت مرغ حق ، شب ! شب !
برگ بر شاخ بیدلرزان شد
راه وامانده برزمین بخزید
لای انبوه بوته پنهان شد

شب دمی گرم بر کشیدو بخفت
اینك آسوده از هجوم و ستیز
یك سپیدار و چند بید کهن
بر سر پشته‌اند پابگریز ...

دهقان (ایرج)

وداع

«ترن» آهسته میلغزیدو می برد
نگاه حسرت آلودی بهمراه
سرشکی موج زد درنرگسی مست
بر آمد برلبی از سینه ای آه ،



«خداحافظ» لبی جنبیدو گفتی ،
که جانی باتنی بدرود میکرد .
در آنسوی افق ، باکوه ، خورشید ،
وداعی تلخ وخون آلود میکرد .



چراغ آفتاب آهسته می مرد
جهان درچشم من تاریك میشد
«قطار» آهسته مینالیدو میرفت
بآغوش افق نزدیك میشد



بگوشم ناله اش زان دور ، میگفت :
که دیگر روزگار عاشقی مرد
بهار آرزو «او» بود تارفت ،
شکفته گلبن امید ، پژمرد . . !

دهخدا (علی اکبر)

غزل

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته ای
از گلستان جهان گفتم چه باشد سود گفت
در بهار عمر ز ازهار حقایق دسته ای
از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت عقدی از گلوی مهوشان بگسسته ای
گفتم این کیوان ببام چرخ هر شب چیست؟ گفت
دیده بانی ، بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای
گفتم اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست
گفت ز اسرار نهانی قسمت برجسته‌ای

روشنی در کار بینی گفتمش فـرمودنی
غیر برقی ز اصطکاك فکر دانا جسته‌ای
در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج فکرت کنج معنی جسته‌ای
چهره بکشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بکشـادهٔ بـر ابـروی پیوسته ای
گوهر غم‌نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست ازما ای‌حریفان دست از جان‌شسته‌ای
دل‌مکن بد ، پاکی دامان عفت را چه باك
گـر بشنعت ناسزائی گفت نـاشایسته‌ای

رشید یاسمی   در گذشت ۱۳۳۰ شمسی

پیام بلا

خرم شبی که باتو بروز آمد آن شبم
یکدم جدا نگشت ز لعل لبت ، لبم
از آفتاب روی تو تا دور مانده‌ام
هرشب‌ز تاب‌هجر تو لرزان چو کوکبم

زان آتشی که یافتم از بوسه‌های گرم
میسوزم و طبیب گماندکــه در تبم !
انـدر هوای تو فلکی گشته‌ام ، ببین
براشك چون ستاره و پشت محدبم
هر جرم را عقوبتی اندر برابر است
تا من چه کرده‌ام که بهجران معاقبم
شبها گذشت و خواب نیامد بچشم من
گفتی همی گریزد از آوای یـاربم
دارم بسی مطالب و چون نیك بنگرم
سوی تو بازگشت کند جمله مطلبم
دل گفت باخرد که : «در اسرار عاشقی
گرچه تو پیر سال و مهی من مجربم
شادی‌مجوی‌وخرمی‌ازمن، که‌سالهاست
غم اوستاد مـکتب و من طفل مکتبم



دی سوی باغ رفتم تـا نزهت چمن
آرامشـی دهـد بـروان معذبـم

در باغ هرچه مایهٔ شادی و خرمیست
نیشی بدل زدی چو یکی نیش عقربم
آن درد ورنج خویش بگفتی منظمم
وین ضعف‌وعجز خویش شمردی‌مرتبم
میکردی آبشار ز سوئی ملامتم
میساختی نسیم ز جائی معاتبم
گل گفت:«من‌فزون‌ز تو دارم‌عذاب‌جان
منگر بروی سرخ و طراز مذهبم»
برگ‌شکوفه گفت :«که‌از تو، نوانترم
برمن مبین که باد بزانست مرکبم»
وان‌سیب گفت«سرخی من‌از نشاط نیست
خون دل‌است ریخته بر گوی غبغبم»
نالنده باد گفت :«که من نیستم بسیط
از آه واشک‌و ناله و زاری مرکبم
میگفت آبشار که : این ناله‌های من
از محنت‌است گرچه‌خوش‌است‌مشربم»
ماهی‌در آبگیر بنالید : «کین طواف
از بهر آن کنم که نه پیداست مهربم

نگین کمان چرخ بگفتا که: « پیش مهر
من چیستم ؟ نشانهٔ تیری مسوربم
گفتا چنار : « بسکه زغم بردو رخ زدم
شد پنجه همچو پای عروسان مخضبم
دیدم که هر کسی را ، رنجی و محنتی است
تنها نه من پیام بلا را مخاطبم

رهی معیری

سوگند

لاله روئی بر گل سرخی نگاشت :
« کز سیه چشمان ، نگیرم دلبری ! »
« از لب من کس نیابد بوسه‌ای
وز کف من کس ننوشد ساغری ! »
تا نیفتد پایش اندر بندها
یاد کرد آن تازه گل ، سوگندها
ناگهان باد صبا دامن کشان
سوی سرو و لاله و شمشاد رفت

فارغ از پیمان نگشته نازنین
کز نسیمی برگ گل ، بر باد رفت
خنده زد گل ، بر رخ دلبند او
کانچنان بر باد شدسوگند او !!

سایه (هوشنگ ابتهاج)

شرم و شوق

دل میستاند از من و جان میدهد بمن
آرام جان و کام جهان میدهد بمن
دیدار او طلیعهٔ صبح سعادت است
تا کی ز مهر طالع آن میدهد بمن
دلدادهٔ غریبم و گمنام این دیار
زان یار دلنشین که نشان میدهد بمن
جانا مراد بخت و جوانی وصال تست
کو جاودانه بخت جوان میدهد بمن
میآمدم که حال دل زار گویمت
اما مگر سرشك امان میدهد بمن

چشمت بشرم و ناز ببندد لب نیاز
شوقت اگر هزار زبان میدهد بمن
آری سخن بشیوهٔ چشم تو خوشتر است
مستی به بین که سحر بیان میدهد بمن
افسرده بود سایه دلم بی هوای عشق
این بوی زلف کیست که جان میدهد بمن

سهیلی (مهدی)

تو ای کارگر . .

« تو ای کارگر رادیو گوش کن
شکم را بکلی فراموش کن ! »
« بده دل بآواز « شیرخدا »
بطبل میان خالی و پر صدا ! »
دارام دام دارام دام دارام دام دارام
دارام دام دارام دام دارام دام دارام
مخور در جهان غصهٔ نان و آب
« نهنگ سپه بود افراسیاب ! »

نه بینی اگر روی شام و ناهار
«یکی مرد جنگی به ازصدهزار!»
ترا گر غم از دست سرما بود
«ز دانش دل پیر، برنا بود!»
تو را سر ز پیکر اگر کنده باد
«بروبوم این ملك پاینده باد!»
بجای لحاف و بجای زغال
بده دل به «برنامهٔ موزیکال!»
زسرمای دی، روزو شب لرزکن
ولی گوش بر «پند و اندرز» کن!
نداری اگر یکقران عایدی
عزیزم بکن «ورزش سوئدی!»
برو در خیابان سیاحت بکن
گرسنه بخواب و قناعت بکن
«قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را!»
ولی تو ایا مرد دنیا پرست
بدزد و بخور درجهان هرچه‌هست!

بپوش و بنوش و نبخش و نده
« برای دگر روز چیزی بنه ! »
تو ای کارگر دزد را بنده باش !
همیشه غمین و سرافکنده باش !
چه جوئی بدزد و دغل برتری ؟
تواضع گزین و بخور تو سری !
« تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاك اندر اندازدت ! »
تو ای کارفرمای بد خلق و خوی
بهر کارگر ناسزاها بگوی !

✡ ✡ ✡

بود ورد هر مرد دنیا پرست
همه عاشقان ره بند و بست !
چو اسکن نباشد تن من مباد
« بدین بوم و بر، زنده یکتن مباد ! »
ولی کارگر گویدش : ای جناب ،
« چو فردا بر آید بلند آفتاب »
« چنانت بکوبم بگرز گران »
« که پولاد کوبند آهنگران ! »

سرمد (صادق)

شط العرب

شب بود وماه بودو فروغ ستاره بود
چشمان من بصورت آن ماه پاره بود
شط العرب درآن شب مهتاب دل‌فروز
بی‌تاب از تجلی ماه و ستاره بود
برروی آب بود اگر چند جای من
از سوز عشق سینه من پر شراره بود
گرچه نبود طلعت منظور پیش روی
چشمم بیاد منظر او در نظاره بود
آن جا بیان حال بحرف وسخن نبود
آن‌جا نگاه بود و سخن بااشاره بود
آنجا نه گوش بودو نه‌چشم‌وز چشم‌و گوش
رازی نهان نبود مگر آشکاره بود
در گوش من فسانهٔ آن چشم دلفریب
در چشم من تلؤلؤ آن گوشواره بود
«سرمد» شنید آنچه که کر می‌شنید غیر
از ناله‌آب میشد اگر سنگ خاره بود

سهیلی خوانساری

غزل

از دل خسته من گر خبری بود ترا
بعیادت سوی عاشق گذری بود ترا
طفلی و قــدر محبت بسزا نشناسی
ورنه درماتم من چشم تری بود ترا
ای جفا کــرده بعشاق وهنر دانسته
غیر ازاین کاش‌هم آخر هنری بودترا
جان‌من کاست‌ز تاریکی وتنهائی کاش
ای شب تیره هجران سحری‌بود ترا
برمن‌ایدوست‌جفای‌توز اندازه گذشت
کاشکی مهر ووفا هم قدری بودترا
تابفریاد سهیلی رسدآن سنگین‌دل
کاش‌ای ناله درآن دل‌اثری بودترا

بانو سیمین برخلیلی

آهنگ تو

بدانسان که برگ گلی از نسیم
بنرمی ز گلبن جدا میشود
بلطف و بآرامشی دلپذیر
معلق زنان در فضا میشود
پس از لحظه‌ای چندسر گشتگی
بروی چمن جا بجا میشود
همانسان نواهای جان بخش تو
بگوش دلم آشنا میشود
دلم پر زشور ونوا میشود

توگوئی حریری که از نازکی
چومهتاب زیبا، خیال آوراست
بتارش همه موسقی بافته
بپودش نواهای دلکش دراست
بجان و دلم چادری میکشد
که ازروح صدبار نازکتراست

تو گوئی که دریکشب ماهتاب
دل من یکی پرفروغ اختراست
که از نور مه بررخش چادراست
نگه کرده‌ای هر گزای نازنین
بچشمان مخمورومست ازشراب
چسان پلکها روی هم می‌فتند
بآهستگی گاه مستی و خواب
همان گونه آهنگ جانسوزتو
بگرمی آتش به نرمی آب
فرو می‌فتد بردل و جان من
چو برگ گل پرتو آفتاب
دلم میشود بیقرار وخراب

شورش(کریم‌پورشیرازی) در گذشت۱۳۳۳ شمسی

فسانه !؟!

پسند خاطر دلهای شاعرانه توئی ،
بلای جان منی ، عشق رافسانه توئی !

غزال حسن توئی ، درغزل‌فسانه‌منم !
زبان چامه منم ، سوژهٔ ترانه توئی !
زبخت خفته و برگشته یادگار منم !
درست ، طالع فرخنده‌رانشانه‌توئی ؛
اسیرو خسته بکنج قفس فتاده منم !
بدل نهاده مرا داغ آشیانه توئی !
زسخت عهدی وساده دلی نمونه منم !
بسست‌عهدی‌وسنگین دلی یگانه‌توئی !
اگر بچشم تو مجنون روزگار منم !
بچشم من ، بخدا لیلی زمانه توئی !
براه عشق سرو جان بکف نهاده منم !
برای کشتن « شورش » پی بهانه توئی

شهران(جمال)

برخیز !

برخیز ! تادوباره بسرمنزل حیات
رقص نشاط ،باقدم آرزو کنیم

وان عشقهای رفته ، که در تیرگی شکست
درخنده سپید دمان جستجو کنیم

برخیز تا بدامن رنگین ماهتاب
با رقص دختران شب ، آواز سر دهیم
گاهی فراز سبزه گذاریم پای ناز
گاهی بپای یاس دلاویز سر نهیم

برخیز؛ کز کرانهٔ آفاق دوردست
آهنگ شوق و نغمه جاوید میرسد
بر تختی از زمرد جادوی شب پرست
از نوعروس تازهٔ امید میرسد

برخیز ؛ کابشار بلورین فتاده مست
خواند بگریه قصه اندوه ماهتاب
وز اشك او، بخنده پر بهای شب نشین
بهر شکوفه سحر میبرند آب

برخیز ؟ کاین دوروزه ایام بگذرد
ما نیزچون تواز سرهستی گذر کنیم
بر گرد ، ای ستاره خونین صبحدم
تاسوی دوست ؛ باهم ازاینجا سفر کنیم

برخیز ؟ کاختران شب‌آویز ، میزنند
چشمك ، به حفره‌ای که در آن آرمیده‌ای
ای آفتاب حسن ، بخاك سیه چرا
ازاین شب بهشتی ما ، پا کشیده ای

برخیز ؟ کزشراب من امشب‌نمانده هیچ
من مانده‌ام خمار ، زچشمان مست تو
بر گورتو فتاده‌ام و ، می طلب کنم
جامی‌مگرز گور برآید بدست‌تو، برخیز . . .

شهریار (سیدمحمدحسین)

حالا چرا ؟

آمدی جانم ؟ بقربانت ! وای حالا چرا ؟
بیوفا ! حالا که من افتاده ام ازپا چرا ؟
نوشدارونی و بعد ازمرگ سهراب آمدی
سنگدل ! اینزودترمیخواستی حالا چرا ؟
عمرمارا مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام فرداچرا ؟
نازنینا ما بناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون باجوانان ناز کن با ماچرا ؟
وه که با این عمر های کوته بی اعتبار
اینهمه غافل شدن ازچون من شیداچرا ؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
درشگفتم می نمی پاشد ز هم دنیا چرا ؟
شهریارا بی «حبیب» خود نمیکردی سفر
راه مرگست این یکی بی مونس وتنهاچرا ؟

صغیر اصفهانی (محمدحسین)

عشق و جنون

نالیدن مهجوران سوز دگری دارد
حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد
گویند نیارد زد کس با تو می گلگون
ممکن بود این اما خون جگری دارد
حال دل من می پرس از ناوك مژگانت
چون میگذرد بروی از آن خبری دارد
هرجا که دلی باشد از عشق تو مینالد
این برق بهر خرمن گوئی شرری دارد
عشق ار نه فزون سازد گوید که زلیخا را
یعقوب دل آزرده زیبا پسری دارد
پنهان نتوانم کرد این عشق و جنون دیگر
خواهد بظهور آرد هر کس هنری دارد
بنیاد غم و شادی بس دیر نمی پاید
هر صبح ز پی شامی هر شب سحری دارد
هین پیشهٔ بدمگزین هان ریشهٔ بدمنشان
هر کرده مکافاتی هر کشته بری دارد

بایست صغیر انسان بو یدره حق ور نه
این جنبش حیوانی هرجانوری دارد

دکتر صورتگر (لطفعلی)

اشک و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه‌منظر
فروریخت تابنده اشکی چو گوهر
درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش ماه منور
نوردید رخسار آن حور وش را
همی خواست کاید ز آنجا فروتر
بگردنش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده‌ای لؤلؤی تر
چو عاجی که بروی ز سیماب صافی
نگین‌ها کند تعبیه مرد زرگر
بروی دری او فتاد اشک و ز آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر

تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
در آغوش مریکد گر رادوخواهر
به بیغاره 'دراشک را گفت: باری
به‌هرزه چرائی چنین مانده ایدر؟
ندانی که من سخت والا نژادم
نیم با توهرگز همانند وهمسر
پدرم آن گرانمایه ابرمطیراست
که پهنای گیتی ازاوشد توانگر
صدف سینه بگشود|تاز آسمان‌من
فرود آیم و گیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم
بآغوش آن مادر مهر پرور
زدریا چو بیرون شدم‌درنوشتم
مراین‌پهن دشت‌جهانرا سراسر
زمن‌یافت بس‌بارهازیب وزینت
زمن دید و بس تاجها زینت‌وفر
پدرم آسمانست و مادرم دریا
که‌دارد نژادی ازاین نامورتر؟

چو بشناختی نامور گوهرم را
نشاید نشستنت با من برابر
سرشك بلادیده بگشود لب را
که‌ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی
یکی بر تن ناتوان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آیدستم
جهان نا نوردیده نادیده کشور
من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم
فراغم پدر بوده و عشق مادر
من آئینهٔ بی‌غبارم جهان را
بچهره درم بی‌گناهی مصور

عارف قزوینی　　　درگذشت ۱۳۱۲ شمسی

یاد وطن

هر وقت ز آشیانه خود یاد میکنم
نفرین بخانوادهٔ صیاد میکنم

یا در غم اسارت جان میدهم بباد
یا جان خویش ازقفس آزادمیکنم
شاداز فغان من‌دل صیادو من بدین
دل‌خوش که یکدلی بجهان‌شادمیکنم
جان‌میکنم‌چو کوه کن از تیشهٔ خیال
بدبختی از برای خود ایجاد میکنم
من بی‌خبر زخانه‌خود چون‌سرخری
باهر دری که مملکت آباد میکنم
شاید رسدبگوش معارف‌صدای‌من
زانست عارف اینهمه بیداد میکنم

عبرت (محمدعلی) درگذشت ۱۳۲۱شمسی

سفر عشق

وقتی دل سودازده شوردگری داشت
آهش‌شرری میزدوشورش‌اثری‌داشت
ازهردوجهان‌فارغ ومشغول بخودبود
بااهل نظرسری وباعشق سری داشت

با پیرمغان بیخبر از سر قدر بود
یاآنکه زماداشت نهان ، گرخبری داشت
گفتند که زاهد هنرش دیدن عیب است
گفتم مگر او بهتر از این هم هنری داشت؟
از حلقهٔ ما راه بمیخانه دراز است
ای کاش که اینخانه بمیخانه دری داشت
شد شوق طلب همره ما در سفر عشق
ره گم نکند هر که چنین همسفری داشت!
ما بی خطر از بادیهٔ عشق گذشتیم
صدشکر که بگذشت زما گر خطری داشت
پرویز بشیرین و شکر عشق نمیباخت
چون شاهد شیرین لب ما گر شکری داشت
می کند دل از یوسف و می بست بزلفش
یعقوب چو او گر بصباحت پسری داشت
افسوس که از دام طبیعت نشد آزاد
آنروز که مرغ دل ما بال و پری داشت
آن کز نظرش کار جهانی گست بسامان
ایکاش بکار دل عبرت نظری داشت

میرزاده عشقی (محمدرضا) در گذشت ۱۳۰۲ شمسی

نارضایتی از خلقت

خلقت مـن درجهان یك وصلهٔ ناجـور بود
من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود
خلق از من درعذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور بود ؟
حاصلی ای دهر از من غیر شر و شور نیست
مقصدت از خلقت من سیر شر و شور بود
ذات من معلوم بودت نیست مرغوب ازچه ام
آفریدستی زبانم لال چشمت کـور بود ؟
ای چه خوش بدچشم میپوشیدی ازتکوین من
فرض میکردی که ناقص خلقت یك مور بود؟
ای طبیعت گر نبودم من جهانت نقص داشت؟
ای فلك گرمن نمیزادی اجاقت کور بود ؟
قصد تـو از خلق عشقی من یقین دارم فقط
دیدن هرروز یك گون رنج جورا جور بود

گـر نبودی تـابش استارهٔ مـن در سپهر
تیر و بهرام وخور و کیوان همه بی نور بود؟
راست گویم نیست جز این موقع تکوین من
قالبی لازم بـرای ساخت یك گـور بود
آفریدن مردمی را بهر گـور اندر عذاب
گر خدائی هست ز انصاف خدائی دور بود
مقصد زارع ز کشت و زرع، مشتی غله است
مقصد تـو ز آفرینش مبلغی قاذور بود ؟
گـر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هـر یکی از بهر کار دیگری مأمور بـود
آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد
ازچه کرد این آفرینش را مگر مجبور بود

دیب‌السلطنه‌سمیعی(عطا) درگذشت ۱۳۳۲ شمسی

محبت

ن شود کام جز از شور محبت
مستی ندهد جـز می انگور محبت

خوش باد دم پیر مغان کز نفس وی
شد زنده دل مـردهٔ مخمور محبت
محنت‌مکش‌و رنج‌مبر‌عیش‌خور‌و‌خوشباش
کاین نغـمه بلند است ز طنبور محبت
آن آتش موسی و عصا و ید و بیضا
یك شعله بد از نائرهٔ طور محبت
دشمن که بسر پنجه شمشیر نشد دوست
دیدیم که چر بید بر او زور محبت
بر نفس عطا غالب اگر گشت عجب نیست
بـا شیر ژیان پنجه زند مور محبت

فرات (عباس)

غزل

خوش آنکسان که بهر کار یار یکدگرند
بروز و شب پی اصلاح کار یکدگرند
بگاه عیش و طرب باغ و بوستان همند
چولانه روز محن داغدار یکدگرند

شب از نشاط و طرب میدهند باده بهم
بصبحدم پی دفع خمار یکدگرند
خزان بگلشن اهل صفا ندارد راه
که از مشاهدهٔ هم بهار یکدگرند
منزه است ز اغراض دشمنان بزمی
که اهل آن همگی دوستدار یکدگرند
کسی نگشت ز اسرار می کشان آگاه
که از صفا بوفا پرده دار یکدگرند
بجیب خویش فرو برده اند رندان سر
ز بسکه بمهر و وفا شرمسار یکدگرند
بصحن میکده بامی کشان خوش است فرات
که زاهدان سبب ننگ و عار یکدگرند

فرامرزی (عبدالرحمن)

ای مرغ سحر!

ای مرغ سحر چو باد شبگیر
بر خاست ز جانب خراسان

برخیز و نوای زیر و بم گیر
بر بوی نسیم زلف جانان
بر کوی به نالهٔ بم و زیر
درد دل خسته پیش درمان
زین بیژن بسته پا بزنجیر
برگو غم دل بشاه ترکان
یعنی که بدرد و داغ تقریر
کن حال مرا بماه ایران
باشد که برحمت آمد آن ماه

پیغام مرا بگو بماهم
ای مرغك خوش نوای گویا
بنگر تو فغان و اشك و آهم
از دوری آن بت دلارا
میباش بخون دل گواهم
ز هجر نگار لاله سیما
فریاد از این شب سیاهم
کش روز نباشد ایچ پیدا

حال دل من بگو به شاهم
ای بلبـل شاخسار طوبی
شاید که تفقدی کند شاه
گوی ای گل باغ شادمانی
وی معدن لطف و چشمهٔ نوش
ناگاه چو دورهٔ جـوانی
« رفتی و نمیشوی فراموش »
باز ای مـه بـزم دلستانی
« میائی ومیروم من ازهوش»
این جلوهٔ حسن جاودانی
بادا بتوماه پرنیان پوش »
مفـروش مرا برایگـانی
ای خسرو ملك حسن مفروش
آه از دل سنگت ای صنم آه

فرخی یزدی (محمد)   در گذشت ۱۳۱۸ شمسی

مردن تدریجی

شب چو در بستم ومست ازمی نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم
دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چوشد خانه چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود و نمیمرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانه شیرین و بخوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود وجگر گوشه دهر
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

فرصت شیرازی درگذشت ۱۳۳۹ هجری

غزل

بر درش حلقه زدم از سر درد
گفت بیهوده مکوب آهن سرد
گفتم اندر ره وصلم پویان
گفت زین راه که داری برگرد
گفتم این ره که بسر خواهد برد
گفت آنکس که بخون دل پرورد
گفتمش هستی من جز بتو نیست
گفت اندفتر هستی بنورد
گفتم از درد، دوا می‌طلبم
گفت رو رو تو نه‌ای صاحب‌درد
گفتمش عاشق بیمار توام
گفت کو سرخی اشك ورخ زرد
گفتم آخر ز غمت خواهم مرد
گفت از مرگ نیندیشد مرد
گفتم از خاك کیم برگیری
گفت آنگه که شود خاك تو گرد

گفتمش غم شده با فرصت جفت
گفت باید نشود زین غم فرد

فروغی (ابو الحسن)

غزل

من از این متاع دنیا بجوی نظر ندارم
در سروری نکوبم سر دردسر ندارم
تو و کوشش زیادت من و عزلت و قناعت
که تو دردسر پسندی و من این هنر ندارم
نه ریا و زهد و سالوس و نه کوس عیش و عشرت
که امید کامرانی ز فسون و شر ندارم
من اگر بذکر تسبیح نجات خود نجویم
نه که غافل از خدایم که ز خود خبر ندارم
بخدا پناهم از خود که پر از گناهم از خود
بجز اعتراف زشتی هنر دگر ندارم
چکنم اگر ننالم ز شکسته بالی خود
چو هوای سد ره ام هست ولیك پر ندارم

صنما جمال و خــوبی پی اختفا نباشد
تو بجلوه آی ومنگر که من آن بصر ندارم
تو بیا که هر که آید بجز از تو خوب تابد
که درون چشم گریان چو تو یك گهر ندارم
لب تو لطیفه آموز خــرد بود و گــرنه
طمع عسل نبندم هــوس شکــر ندارم
ز کشاکشم چه حاصل چو پی هلاك عاشق
بکمر زنی تو دامان و رهی کمر ندارم

فریدون کار

۱

تلخ

سخت اندوهناك وپریشم
امشب از یاد بگذشته‌ای دور .
غم بیالوده با نغمهٔ من
بوی مرگ آیدم از بن گور .

چشم جادوئی آرد پیامی
از غم واضطرابی پریشان .

یاد بگذشته‌ای تلخ وشیرین
خیزد اندرخیالم پشیمان .

چهره ای خنده‌اش تلخ ومحزون
پیش رویم نمودار گردد.
نیمه عریان زنی مست ولرزان
درخیالم پدیدار گردد .

می نشیند کنارم پری‌وار
چنگ درمویم اندازد آرام
بوی‌عود آید از کلبهٔ من
عطر مرگ دلاویز ایام

دست من جوید او را ، دریغا
که بکف ناید از اونشانم .
پیش چشمم برقص‌است، افسوس
مانده با آرزویش گمانم .

درگمانی بیالوده با غم
سوزم از چشم آبی نشانش.

گرد او می‌تنم هالهٔ مهر
بلکه ره یابم اندر نهانش.

شعله میمیرد و میشود محو
سایه‌های خیالات و اوهام
باسکوتی که خاموشی آرد
میشوم غرق دنیای آلام .

سخت افسرده حال و پریشم
امشب از یاد بگذشته‌ای دور
غم بیالوده بانغمهٔ من
بوی مرگ آیدم از بن گور .

سیدمهدی ملک‌حجازی (قلزم)

سرود نمایندگان

مائیم نماینده صحیح است صحیح‌است
شمع ره آینده صحیح است صحیح‌است

مائیم در این باغچهٔ مجلس شوری
مرغان سراینده صحیح است صحیح است
مائیم که هر کهنه حریف دغلی را
هستیم ستاینده صحیح است صحیح است
مائیم که با هر که دم از خارجیان زد
گشتیم گراینده صحیح است صحیح است
برخرج کهن کشور دارا عوض دخل
مائیم فزاینده صحیح است صحیح است
درهای خیانت برخ مادر میهن
مائیم گشاینده صحیح است صحیح است
چون دزد سر گردنه هوش از سر مردم
مائیم رباینده صحیح است صحیح است
از همت ما شیوهٔ بیگانه پرستی
شد رایج و پاینده صحیح است صحیح است
بیهوده بر این کعبهٔ آمال دروغی
سرها شده سائیده صحیح است صحیح است
زین روی چو قلزم بسرا با عمل ما
کن از ته دل خنده صحیح است صحیح است

قوام‌السلطنه (احمدقوام)

عقل وعشق

عقل میگفت که دل منزل ومأوای منست
عشق خندید که یاجای تو یاجای من‌است

ساغر از دست نهادن نه ز ترك طربست
روزگاریست دل خون شده‌صهبای منست

سروجان میدهم از کف به تماشای وصال
بی‌سبب نیست که دل گرم تماشای منست

دکتر کاسمی (نصرت‌الله)

بینوا

دی ازرهی گذشتم ودیدم بگوشه‌ای
خلقی ستاده‌اند وهیاهو بپابود
گفتم که این تجمع وغوغا برای چیست
گفتند بهرمردن پیری گدا بود

گفتم چه نام دارد وفرزند کیست او
گفتند بینوا پسر بینوا بود
اشکم بدیده آمد و گفتم شناختم
این بینوا برادر بی‌چیز ما بود

لاهوتی (ابوالقاسم)

شمع و پروانه

شبی پروانه‌ای با شمع میگفت
که ای گردیده دردت با دلم جفت !
تو ، با این نور کم ، عاشق گدازی ،
همیشه دوست کش ، دشمن نوازی .
در اطراف تو هر پروانه پرزد ،
بجانش شعلهٔ رویت شرر زد .
چراغ برق مغرب بو ندارد ،
تو گاهی دود داری ، او ندارد .
درآغوش تو غیر از سوختن نیست ،
ولی آغوش او طور تجلیست .

در آغوش تو سوز است و گداز است ،
در آن آغوش لطف و مهر و ناز است
تو گر در بر بگیری پیکر من ،
نمیماند بجز خاکستر من .
تو ناری سوزی ، او نور است سازد .
تو بگدازی مرا ، او می‌نوازد .
جوابش داد شمع نکته پرداز
که ای ناپخته عاشق ، غافل از راز !
تو گوئی شمع مغرب همچو مهر است ،
وفادار است و با عاشق بمهر است .
از این غافل که او صد فتنه آرد .
بتن پیراهنی از حیله دارد .
گر آن پیراهنی کاو را حبابست ،
بروی حیله‌های او نقابسته ،
بدرد عشق بر روی چون زلیخا ، ــ
جهانی را بسوزاند سراپا .
بخندد او چو عاشق جان ببخشد ،
بدندانش ببین چون میدرخشد !

ولی من پیکرم سوزان ز عشقست ،
دلم ، جانم ، سرم سوزان ز عشقست .
ز داغ مرگ یاران عزیز است
که دایم دیدهٔ من اشک‌ریز است .

چو میرد عاشق من در برمن ،
ز غیرت دود خیزد از سرمن .
بود این بوی مغز استخوانم
که میسوزد بمرگ عاشقانم .
تو تا دور از منی ازعشق سردی .
دراین آتش چو سوزی ، پخته گردی
از این بگذشته ، این بیگانگی چیست ؟
گریز از سوختن پروانگی نیست .
تو باید از شکایت لب بدوزی ،
اگر پروانه‌ئی ، باید بسوزی .
وگر طاقت نداری با چنین سوز ،
برو آنرا زلاهوتی بیاموز !

....

ز نو پروانه پرها باز بنمود ،
بگرد شمع خود پرواز بنمود .
بگفت ای سوزشت کام دل من ،
شرار رویت آرام دل من ،
کسی کاندر سرش باشد زبانش
بود چون شمع آتش در بیانش .
سنخهایت چو رویت شعله‌خیز است ،
بمن پروانه جورت هم عزیز است .
ولی من ، عاشق دلدادهٔ تو ،
غلام قامت آزادهٔ تو ،
دلم خواهد که با این شورشرقی
چو مغرب در تو بینم نور برقی .
تو با این صدق اگر آن زور یابی،
تو با این شور اگر آن نوریابی ،ـ
بعالم حسن تو افسانه گردد ،
فلك پیش رخت پروانه گردد .

میرهادی (امین)

غزل

ما سالهاست طالب معشوق و باده‌ایم
از دست رفته ایم و ز پا اوفتاده‌ایم
آن‌شوکت وجلال بزرگی که داشتیم
اندر ره وصال تو از دست داده‌ایم
درآرزوی وصل رخت جان‌سپرده‌ایم
در راه عشق از دل و جان رونهاده‌ایم
در شاهراه عشق سوارند همرهان
ما در بساط بازی دوران پیاده ایم
ارزانی تو جنت و کوثر بود که ما
مشتاق جام باده و رخسار ساده ایم
با آنکه چرخ بسته ره آرزو بما
رخساره بر فروخته ابرو گشاده ایم
ای خضر ره عنایتی از مرحمت که ما
دور ازطریق مقصد و بیرون‌زجاده‌ایم
از ما بپرس راه خرابات را که ما
زین‌دودهٔ شریف و ازاین‌خانواده‌ایم

راه گلوی من بگرفت آه آتشین
دانند خلق در ره تو بی اراده ایم
فتوی امین نمیدهدا کنون بقتل خصم
ما برخلاف مردم دون پاکزاده ایم

مؤیدثابتی (سیدعلی)

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو
امسال گرامیست همی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینه شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو
از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره باز
کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشید به‌تن سرو یکی پیرهن از سیم
چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ
کو راست کنون بستر و بالش ز پرقو
بس گوهرارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود برزبر تارك تیهو
منقار پر ازبرف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دواب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یکباره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ مازو
زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز ترا کو؟
آیا زچه برباد شد آن نوگل شاداب
آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟
در باغ از امروز دگر تا که اسپند
یك سبزه نو رسته نه بینی به لب جو

خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

مسرور (حسین)

کوکنار

چیست یارب این بزهرآلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوارواندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
ار نباتست از چه دارد جای‌شیرینی شرنگ
ورنه ماراست از چه اندر کام دارد زهرمار
گر بود گل‌از چه روخارش‌خلد در پای‌جان
ور بودمل از چه‌رومرگ آرد بهنگام خمار
دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
هیچ بیداد است اندر باغ بستانش مکار
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخار

تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خورد دارد زیر دستار از نبردش دست دار
گر نشستی گرد او بادش بدامان نسیم
هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
ور فتادی گرزه خشخاش رستم را بدست
جبههٔ تسلیم سودی بر در اسفندیار
سرخیت ازچهره بر گیرد چوشب رنگ‌شفق
چهره‌ات را زردی افزایدچو مجمر را شرار

نادر ـ نادرپور

چشمها ودستها

شب دررسید و ، وحشت آن چشم بی‌نگاه
چون لرزه‌های مرگ ، تنم را فرا گرفت
ژرفنای خاطر من ، جستجو کنان
دستی فروخزید ومرا آشنا گرفت

در پنجه‌های وحشی او ماندم ازخروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرونشست

یك لحظه ، آسمان ودرختان و ابرها
درهم شدند ومحو شدند ونهان شدند
یك لحظه ، آن دوچشم گنهکاردوزخی
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند

چون پرده‌ای که رنگ ، بر آن میدود بخشم
گیتی پراز غبار شد وتیرگی گرفت
یك لحظه ، هرچه بود خموشی گزید و مرد
گفتی هراس مرگ براو چیرگی گرفت

تنها دوچشم سرخ ، دوچشمی که میگداخت
نزدیك شد ، گداخته شد ، شعله برکشید
اول ، دونقطه بود که درتیرگی شکفت
وانگه ، دونور سرخ از آن هردو سرکشید

گفتی زچشم مرگ ، زمان ، قطره‌قطره‌ریخت
درقطره‌های دمبدمش ، زندگی فسرد
درنور آن دوچشم که لرزید وخیره ماند
بازآن دودست سرد ، گریبان من فشرد

درپنجه‌های وحشی او ماندم ازخروش
فریاد من زوحشت او درگلوشکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و، نورماه
چون تیر، درسیاهی چشمم فرونشست

نالیدم ازهراس و ، درآفاق بی‌فنا
گم شد صدای زیر وبم ناله‌های من
ظلمت فرا رسید ونسیم از نفس فتاد
بشکست درگلوی خموشی ، صدای من ؛

ناظرزاده کرمانی

درمرگ گاندی

هرکه ازمرگ غم‌انگیزتو گردیدآگاه
گفت لا حول و لا قوت الله بالله
چه رهی پیش گرفتی مگر ای قائدهند
که برفتی و دل ما همه بردی همراه
باورم نیست دگر چون تو پسرآرد شرق
سنگی از کوه شود لعل ولی گاه بگاه
بشر و اینهمه مردانگی و عزم و ثبات
کس نه‌بینم که به‌پای تو رسد دراین‌راه
به بز و پیرهنی ساخته بودی به جهان
خودجهان رشك همیبرد براین‌حشمت‌وجاه
صلح وآزادی بود آرزویت درهمه حال
گشت جان وتنت اندر سراین هردو تباه
رنج خود سهل شمردی پی آسایش خلق
همه عالم بفداکاریت امروز گواه
سخت آسان بگذشتی ز خوشی‌ها شاید
بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه

پیکر لاغرت از خون تو آخر شد سرخ
روی آنکسکه تراخواست بدینروزسیاه
اندر آن کالبد خسته چنان روح عظیم
بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه
از شکست قفس اندیشه بخود راه نداد
زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه
رفتی و جان ز تن هند بمرگ تو برفت
اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه
آنکه در نیستیت هستی خود برد گمان
آمد از چاله برون لیك فرو شد در چاه
خیز ویکبار دگر روزه بگیر از پی صلح
تا بدانند همه ، جنگ ، گناه است گناه
در عزای تو ندانم چکند چرخ ولی
آسمان بینم پوشیده شد از ابر سیاه
خویش و بیگانه نگه کن همه محزون و پریش
هند و پاکستان بنگر پر ناله و آه
تیره شد شرق پس ازمرگ تو و نیست عجب
هست تاریك شب ار چهره نهان دارد ماه

بداستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ
قصهٔ غصه فزا بود و حدیثی جانکاه

نسیم‌شمال در گذشت ۱۳۱۳ شمسی

ساقی نامه یکنفر قمار باز

بیا ساقی (اما) میاور شراب
بزن مطرب (اما) نه چنگ و رباب
بخوان ای مغنی ولی بی غنا
بزن نی برایم ولی بی صدا
بیا دلبر (اما) میا پیش من
بکش دست لیکن نه بر ریش من
بده ماچ (اما)نه از کنج لب
بکن ناز (اما)نه در نیم شب
به نزد من آواز شرعی بخوان
بآن احتیاطات مرعی بخوان
که من تازگیها مقدس شدم
گذشتم ز کرباس اطلس شدم

چو من کرده‌ام ترك مشروب را
بکوبم سر خصم مغلوب را
فقط عشق من بر قمار است و بس
عرق پیش من زهرمار است و بس
نه کنیاك میخواهم و نه عرق
بجای عرق می کشم من ورق
بود یا ورق یا ورق ذکر من
(بکارا) بود دختر بکر من
بیار ای ملازم بساط قمار
بکن مستم از پاسور وغنچه باز
بکن حاضر آن سفرهٔ بانك را
کرو میدهم ملك ششدانك را
نخواهم من اینقصر و اینکوشك را
بیاور ورقهای ور توشك را
مکو از شمند و فر آتشین
شمند و فر کاغذی را به بین
چو هشت حریفم به نه میخورد
غم و غصه با اوه اه میخورد

مرا پنج بی بی ز جان خوشترست
رخ بی بی از گلرخان خوشترست
مرا شاه خوبان در این روزگار
همان چارشا هست با عاص یار
اگر پنج عاصم بدست او فتد
بچنگال من هر چه هست او فتد
بگیرم ز بی بی پس عاص جسور
بیک توپ باج از امیر جسور
ز بی بی وسرباز و شاه ظریف
حنا ها ببندم به ریش حریف
اگر شیر وخط هم نشد طاق وجفت
که پول ازحریفان ربایم بمفت
مپندار حرف غلط میزنم
ورق گر نشد شیر وخط میزنم
بفتوای من چار قاب سه خال
به ازماهرویان خوش خط وخال
بگشتم به اطراف عالم بسی
بود عشق در کلهٔ هر کسی



یکی طالب علم و عرفان بود
یکی عاشق روی خوبان بود
بجز آنکه من عاشقم در قمار
برای قمارم همیشه خمار
مخوان پیش من حکمت وفلسفه
بود حکمت و علم من گنجفه
ترقی چه مکتب چه تحصیل چیست
معارف چه صنعت چه تکمیل چیست
حساب و ریاضی برد درد سر
ز جغرافیا ضعف آرد بصر
غرض زینسخنهای مغلوطه چیست
ندانم دموکرات مشروطه چیست
بمن چه که تبریز خالی شده
حکومت بکام اهالی شده
بمن چه که محصور شد اردبیل
ویا رشت گشته پر ازقال وقیل
بود جنگ من بر سر تخته نرد
کجایند مردان روز نبرد

الا تخته بازان جنگ الحریف
تمـاشاچیان زرنگ الحریف
چو در تخته طاسم صدا میکند
به هل من مبارز ندا میکند
شش و یك ببندم در خانه را
ببـندم ره خصم دیوانـه را
که با یك بگیرم من افشار را
بنازم سر طاس سرشار را
معلق زنان چون بیاید دو کور
دو چشمم شود غرق دریای نور
بیاریـد اسباب شطرنج را
بریزید از دل برون رنج را
مرا با گـدای دهـاتی چکار
بمرغ و خروس هراتی چکار
نه مایل به نقلم نه عاشق بجام
قمار است معشوق من والسلام

نظام وفا

فقر

ز پیر فقر به‌پرسیدم از ادب روزی
چو دیده‌مش دل و اندیشه وسخن متقن
که چیست فقروچرا در بیان این‌معنی
میان اهل خرد یك نواخت نیست‌سخن
یکی نهاده بسر تاج افتخار از فقر
یکی ز فقر به تن کرده چاك پیراهن
یکی بگفت ز فقراست تیره‌جان‌جهان
بفقر گفت یکی چشم دل بود روشن



بگفت‌فقر نیازاست وعجزواین‌دوصفت
به‌پیش‌عقل‌تباه است وزشت ومستهجن
مگر نیاز به نزد خدا و همت خود
که این نیاز برازنده است ومستحسن
بفقرفخر کندآنکه جز به‌بازوی‌خویش
نکرده پیش‌کسی عاجزانه کج گردن

تنظمی (ناصر)

ترانهٔ پرشور

کیسوانرا بچهره‌ام افشان
نکهت برنکاه من آویز
سازکن آن ترانهٔ پرشور
آن سرود بزرگ شوق‌انگیز

آن سرودی که آشنایانم
زیر زنجیر و بندهای گران
زیر سرنیزه‌های خون‌آلود
میسرایند همچو شیرژیان

آن سرودی که لرزه‌ها افکند
زیر سقف سیاه زندانها
از خزر تا کرانهٔ عمان
یادآورد عهد و پیمانها

آن سرودی که از لبان خموش
کرم و کیرا ز شوق برخیزد

بانگ بیداری وظفر خواند
نغمه‌ها در جهان برانگیزد

آن سرودی که خلق میهن ما
با طنین رسا و پرآشوب
با همه مردمی و جانبازی
میسرایند درسکوت غروب

آن سرودی که در سپیده صبح
روی یك دار خم شده لرزید
تا که بوسد لبان پرآواز
همره باد صبحگاه وزید

گیسوانرا بچهره‌ام گستر
نکهت بر نگاه من آویز
سازکن آن ترانهٔ پر شور
آن سرود بزرگ شوق‌انگیز

سعید نفیسی

دختران امروز ومادران فردا

ای دخترکان ماه رخسار
وقت است اگر بهوش باشید
پند من بیدل دل افکار
بر دل بنهید و گوش باشید
غافل نشوید موقع کار
گر نیش خورید نوش باشید
ای پردگیان نغز دلدار
کوشید که پرده پوش باشید
تا آنکه شوید محرم راز
غره مشوید بر رخ خوب
کان نیز چو گل بسی نپاید
جز خلق نکوی وخوی مطلوب
خوبان زمانه را نشاید
بینید زمانه را پر آشوب
وین ظلم وستم که رخ نماید

جز سعی شما و صبر ایوب
از عهـدهٔ هیچکس نیاید
کارام کند زمانه را باز
ای دخترکان رأفت آموز
در دانش و مردمی بکوشید
در کینه چو برق خانمانسوز
با دشمن خود دمی بجوشید
بر قـامت دلبر دل افروز
جز جـامهٔ تربیت نپوشید
تا کی چو عجوزکان بهر دوز
از جور زمانه میخروشید
کاین رنج نبودتان ز آغاز

نیما یوشیج

خارکن

پشتش از پشته‌خاری شده خم
روی از رنج کشیده درهم

خسته و وامانده بره خار کنی
شکوه‌ها داشت بهر پنج‌قدم

ای خدا بخت مرا پایان نیست
حرفهٔ شوم مرا سامان نیست

پیرم و باز چه بخت دنی است
که نصیب چو منی منحنی است
کار من باربری . خار کشی
نیست خار کنی، جان کنی است

رشتهٔ جان من است اندردست
نه رسن . رشته‌ای از طالع پست

تا شود گرم تنور دگری
بخورد نان با بیدردسری
سر من گرم شود از خورشید
من خورم خون دل از خونجگری

منم و سایهٔ من نالهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر زور بهنگام سحر
شوم از خانهٔ ویرانه بدر

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل
این سه کالا را اگر خود بود ارزش بدنبود

وحید دستگردی　　در گذشت ۱۳۲۱ شمسی

غزل

ما را بسر کوی تو بود ار گذری بود
برچهرهٔ دلجوی تو بود ار نظری بود
بر چهرهٔ عشاق شب وصل گشودند
گر باغ جنانرا بجهان باز دری بود
ابروی چو شمشیر تو دید و سپر افکند
خورشید که از حسن بدستش سپری بود
بی فایده دیدیم زر و سیم جهان را
جز آنچه نثار قدم سیمبری بود
اندر کمر سیم بران دست کمر کرد
آنکو بکفش سیمی و در کیسه زری بود
بسیار دعای سحر و درد شبانگاه
خواندند و شنیدیم و ندیدیم اثری بود

تنها نه منم بی خبراز پردهٔ اسرار
زین به خبری بود اگر با خبری بود
در منزل مقصود چرا راه نبردند
سرمنزلی ارهست واگر راهبری بود
افسوس که جز بی ثمری نیست وحیدا
ما را اگراز گشته وآتش ثمری بود

یحیی دولت آبادی در گذشت ۱۳۱۸ شمسی

عشق وعشق

یکی درطاق بستان شد که بیند
زعهد باستان آثار شیرین
دو صورت دید بردیوار از سنگ
بدست صنع صنعت یار شیرین
یکی شیرین مهین بانوی ایران
دگر خسرو همایون کارشیرین
شکست آورده تاج خسروانی
گیاهی رسته بارفتار شیرین -

پریشان گشته بر رخسار خسرو

بسان موی عنبر یار شیرین

عشق روئید از تاج سر شاه

زبان بگشوده بر گفتار شیرین

که خسرو را بدوران افتخاری

نباشد جز بعشق یار شیرین

پایان

زیر چاپ

« شاهکارهای ادبی »

جموعه زیباترین قطعات ادبی از

کترین شعرا و نویسندگان جهان

